

گفتند: - «بسیار خوب» نگویند -

نمی‌گوییم آسیمه‌سر همه‌جا می‌دویم و خستگی نمی‌دانیم

ای قلدا ما خوابهای تو را می‌بینیم آیا تو نیز ما را یا خوابهای ما را می‌بینی؟

و عطر موی زنانه نابود می‌شود

آهوبره از پرتگاه می‌افتد پایین

خورشیدها چگونه چشم تو را کور کرده‌اند آهوبره؟

و کهکشان منظر تو خالی است آهوبره!

تا اینکه فکر کردیم پایان این دویدن ما باید در مبدأ پریدن ما باشد

وقتی که خواستیم از روی خاک برخیزیم

دیدیم این دویدن ما در جا دویدن ما بوده‌ست

گفتیم: - بسیار خوب در جا دویدن ما هم کاری‌ست

گفتند: - ساکتا گفتیم: - ما به شما چیزی نگفته‌ایم

گفتند: - می‌گذرد از خیال شما چیزهای عجیبی مثل... - «بسیار خوب» نگفتیم -

گفتند: - ساکتا

آنگاه دیدیم رقص غریبی را می‌رقصیم

آنگونه که پیش از فرا گرفتن نت روی سازها تصنیف می‌زدیم

و مهمانها کف می‌زدند و می‌رقصیدند

بر روی ریگ داغ می‌رقصیدیم پیش از شروع پریدن می‌رقصیدیم

چون اسبهای زبده و تعلیم‌دیده و درگیر می‌رقصیدیم و مهمانها می‌خندیدند

خون روی ریگ داغ فرو می‌ریخت

سربی‌کلاه شلوارها همه شل دامن به دست برگرده بار فویضه

و آفتاب که از عمق تابه‌های بیابان را می‌تاباند

بر روی تابه‌های بیابان می‌رقصیدیم

فریاد می‌زدیم که ما کارهای عالی و عالی‌تری در پیش داریم

وقت مکالمه با باغها، گلها و رودها و دریا را وقت تأمل بر عمر و ماه و زمان را نداشته‌ایم  
 باز آفرینی دریای یادهای جهان را اتلاف وقت شما می‌دانیم  
 گفتند: - حرفهای شما مفهوم نیست! آیا شما زبان ما را می‌فهمید؟ -  
 ما حرفهایمان را تکرار کردیم  
 از هر دو سو دچار سوء تفاهم بودیم  
 گفتیم: - ما با هم مکالمه داریم -  
 گفتند: - مورچه‌ها هم با هم مکالمه دارند یا داشتند -  
 گفتیم: - با عرض معذرت، این حرفهای شما مفهوم است -  
 گفتند: - حرفهای شما حتی مفهوم بودن این حرفهای شما نامفهوم است -  
 گفتیم: - بسیار خوب حرفی نمی‌زنیم -  
 گفتند: - این نیز یکسره نامفهوم است بسیار خوب، نیز نگویید -

این تابه‌های بیابان این تابه‌های بیابان این رقص

تا اینکه باد وزید، آسمان فریاد زد: - پایان کجاست؟ -  
 نگاه بال بلندی آمد آویختیم به آن بال برخاستیم  
 هرگز سؤال نکردیم: ما در پناه بال که این بار می‌پریم  
 رفتیم  
 و یک جهان خط‌خطی از زیر پایمان فریاد می‌زد و در پشت سر نابود می‌شد  
 با سرعتی که جهان می‌رفت انگار می‌رفت تا برود تا ابد برود  
 وقتی که باز گمان کردیم آنجا رسیده‌ایم دیدیم رد شده‌ایم از جایی که باید رسیدنمان را اعلام  
 کرده باشند  
 در ارتفاع پشت سری روی قله‌ها بالای آبشار دستنی سفید یاز تکان می‌خورد  
 و زنگ می‌زدند  
 بل بسته بود و، دست تکان می‌خورد و زنگ می‌زدند  
 آهوبره از قله داشت به دره پرتاب می‌شد و زنگ می‌زدند  
 رنگین‌کمانی از پشت سر گسترده می‌شد و زنگ می‌زدند  
 پاهای سوخته را روی ریگ داغ نهادیم

گفتیم: - دیگر شما نگوئید      ما خود می‌گوییم هرگز «بسیار خوب» نمی‌گوییم  
و بر می‌گردیم      به مبدأ تقاطع مبدأها  
تا باز راه بیفتیم از مقطعی که در آن صدها هزار دایره مدهوش می‌شوند  
حالا      ما نیز جای باده ناب آب می‌خوریم و مست می‌شویم  
این کرمها به بستر گلها چه می‌کنند؟  
این تابه‌های بیابان این تابه‌های بیابان این رقص

با عرض معذرت این نکته گفتنی است:

روزی از آسمان روشن پیش از غروب زنی زیبا را انداختند پایین  
انگار در ابتدای سقوطش از قله در خواب بود  
دیدیم      در بین آسمان و زمین بیدار شد      و سعی کرد باز بخوابد  
اما بیداری سقوط مجالش نداد  
افتاد      بر پشت بام قصر کبوتر  
صدها پرنده او را بر بالهای خویش نشانده‌اند، بردند  
و عطر موی زنانه در باد می‌وزید در پرتگاه و با بال می‌وزید  
آنگاه از وسط میدان از زیر سنگها پسری روئید  
بی‌سن و ساده و زیبا      با صورتی سپید      و چشمهای مشکلی  
ما را که دید، گفت: - این جا چه می‌کنید؟  
گفتیم: - آیین رقص بر روی تابه‌های بیابان تمام شد  
حالا فقط می‌سوزیم  
آمد      و ایستاد و تماشاگران کرد  
گفتیم: - چیزی بگوا  
در ابتدا چیزی نگفت      فقط لبخند زد  
وقتی که داشتیم ما یوس می‌شدیم گفت: - بسیار خوب -  
ما گفتیم: دیگر «بسیار خوب» نمی‌گوییم      دستور داده‌اند نگوییم -  
برگشت  
می‌گریست

و رفت

می‌دانیم در زیر خاک پنهان شده است

حالا فقط می‌سوزیم

آماده می‌شویم می‌سوزیم

«بسیار خوب» گفتنِ پسر بی‌سن لحنی غریب داشت

با لحن دیگران متفاوت بود با لحن ما هم

یک پرسش جدید پیدا شده‌ست:

— کی، با بالهای شخصی خود پرواز می‌کنید؟ —

نمی‌دانیم

شاید کسی که پاسخ این را می‌دانست در زیر خاک پنهان شده‌ست

می‌سوزیم

آماده می‌شویم

می‌سوزیم

## نگاه چرخان

همیشه وقتی که موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
بر روی برگها و دره درکه، و باد می‌وزد و برف می‌بارد و من نیستم  
هر روز از گل‌فروشی «امیرآباد» یک شاخه گل می‌خریدم تنها یک شاخه  
اما چه چشم‌هایی، هانا! انگار یک جفت خرما -

و موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
سیگار می‌کشم می‌خندی هر روز یک شاخه گل  
آنگاه یاد زمان‌هایی می‌افتم که یک الفیچه بودم  
و در زمستان‌های تبریز

کت پدرم را به جای پالتو می‌پوشیدم

و با برادر آبی چشمم از تونل برف‌ها تا راه‌های مدرسه را می‌دویدم

و می‌گریستم زیرا که می‌گفتند: این بزمجه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه

اشکی دارد

- اما چه چشم‌هایی، هانا! انگار یک جفت خرما -

و با برادر آبی چشمم گاهی به تماشای اعدامیها در میدان ساعت «تبریز» می‌رفتم

و صبح زود برف، روی سر مردهای اعدامی آرام می‌نشست و روی پلک‌هایشان

زنها چادر به سر همگی می‌گریستند ساعت میدان اعلام وقت جهان را می‌کرد

من با برادر آبی چشمم تا راه‌های مدرسه را می‌دویدم

- این بزمجه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه اشکی دارد -

- اما چه چشم‌هایی، هانا! انگار یک جفت خرما -

در زندگانی من، آفتاب نقش ضعیفی دارد

افسوس ساده نبودن، تلخم کرده و گرنه می‌گفتم می‌خندیدید

وقتی که گریهام می‌گیرد می‌روم آن پشت فوراً پیاز پوست می‌کنم که نفهمند  
 آنگاه، موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
 سیگار می‌کشم می‌خندی هر روز یک گل سه سال تمام هر روز  
 شب، پس زمینه من نیست شب، قهرمان فیلم من است  
 و گلفروش که موهایش در زیر نور، آبی - بنفش می‌زد روزی گفت: چرا اول نمی‌کنی؟  
 گفتم که تازه نمی‌فهمم چرا عاشق شدن طبیعی انسان است و شاید از طبیعت انسان، بالاتر  
 اما در زندگانی من، آفتاب نقش ضعیفی دارد  
 - این بزنجه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه اشکی دارد -  
 و موهایم را... کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای

گل را به دست تو می‌دادم می‌خندیدی  
 - مادر بزرگم، اتفاقاً از تو خوشش می‌آید این مشکل تو نیست مشکل من، مادر من است -  
 و می‌خندیدی  
 - اما اگر تو دوستم داری مادر چه صیغه‌ای ست؟ -  
 - از چشم‌های تو می‌ترسد -  
 - چشم است، کفش نیست که دور بیندازم و بعد یک جفت چشم نو بخرم از بازار و  
 بپوشم -  
 - نه، او می‌گوید: «باید نگاه تازه بپوشد، بی‌اشک» -  
 - گفتم که در زندگانی من، آفتاب نقش ضعیفی دارد و اشک‌ها را نمی‌خستکاند -

وقتی که موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
 «سیمین» و «مهری» و گل‌ها و عکسهای تو می‌خندند  
 و دست‌های تو می‌لرزند  
 تیریک «مهری» و «سیمین» و تو؟ لب می‌گری  
 - نه! آن چشم‌ها با نام خانواده ما جور نیستند یک جوری‌اند  
 باید نگاه تازه بپوشد نگاه او... -  
 «سیمین» که حوصله‌اش سررفته، می‌گوید: «مهری! ایکاش گل نمی‌آوردیم»  
 «مهری» می‌گوید: «گل؟ گل؟ گل بی‌ارزش است! ولی برشان دارا،  
 و من؟ در کوچه، گل‌ها را از دست «سیمین» می‌گیرم

و مهری؟ در چشم‌هایم خاموش می‌نگرد و بعد، فریاد می‌زند:  
 «این چشم‌ها که عیبی ندارند!»  
 و می‌نشینم و شاه می‌رود و انقلاب می‌آید  
 جغرافیا بلند می‌شود و روح خواب را تسخیر می‌کند  
 و جنگ، ترکیب سوزانی در عمق روح‌های جوان می‌ماند  
 و بلشویسم بعد از هزار مسخ و تجزیه، تشییع می‌شود  
 - گفתי که اسم بچه چه بود؟ «سهراب؟» «اسفندیار؟» و... چند ساله؟ ...  
 - چه بزرگا -  
 - این سالها که گفته گذشته؟ -  
 موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای و من نیستم

و می‌پرسی: موهایت کو؟  
 - گفתי که اسم بچه چه بود؟ و... چند ساله؟ -  
 - شاید هزار سال! نمی‌دانم موهایت کو؟ -  
 جغرافیا بلند می‌شود و روح خواب را تسخیر می‌کند  
 - و بچه‌های تو آنها کجايند؟ موهایت کو؟ -  
 من با برادر آبی چشمم گاهی به تماشای اعدامی‌ها می‌رفتم  
 زنها چادر به سر همگی می‌گریستند  
 و گاهی از تونل برف‌ها تا راه‌های مدرسه را می‌دویدم  
 و می‌گریستم  
 - این بزمچه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه اشکی دارد -

موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
 بر روی برگ‌ها و در درکه و باد می‌وزد و برف می‌بارد و من نیستم  
 - اما چه چشم‌هایی، هانا انگار یک جفت خرما  
 سیگار می‌کشم می‌خندی هر روز یک شاخه گل  
 - و موهایت کو؟ - ... کنار می‌زنم -

## وارونه

گل سیاه تو را من همیشه دوست داشته‌ام  
اما با میخ‌های تیز که دنیا بر کف پاهایم کوبیده است  
و چشمهای تو را هم خوابیده‌ام وقتی که خوابیده‌ام  
حالا خوابیده‌ام

یک روز با عصای بلند و مرصع یک شوهر  
تهدید می‌شدم که زنش از دست او نجاتم داد  
زن شعرهای مرا خوانده بود  
و مرد نقد مرا از اشعار مرد

بی آنکه اتفاق غریبی افتاده باشد، از خواب می‌پریم  
و در استخر وارونه می‌دوم اما کدام استخر؟  
گویا هنوز در خواب می‌دوم



## آواز

وقتی که «جان لنین» می‌خواند  
 با آن لبان بوسه نهاده برآواز  
 من یک سیاق تازه در آن چشمهای تو می‌خوانم  
 آنگاه پشت سر هم خوابهایم را در خیابانها برای رهگذران تعریف می‌کنم  
 و گلها را از دستهای مردم بیچاره می‌گیرم  
 و روی پیرهن خود کامگان جهان می‌آویزم  
 «کشتن بس است! کشتن بس است!» می‌گویم  
 و دستهای مؤدب را از روی زانوان مؤدب‌تر در مدرسه آزاد می‌کنم  
 «بیرون بریزید ای بچه‌های جهان، شعر آسمان به جای درس، تنها برای شما نازل شده است!»  
 و در تمامی سربازخانه‌های جهان ساز می‌زنم  
 با آن لبان بوسه نهاده برآواز  
 وقتی که «جان لنین» می‌خواند

## حالا می بینم

— من این پرنده‌ها را اصلاً نمی شناسم  
— می دانم اینها همیشه بودند سهم بزرگی از حس وجود تو بودند  
مثل زنی که در وجود تو از یک زن به سوی یک زن دیگر که در سراسر ایام خود شناخته‌ای،  
تولید شد

در تو زنی تولید شد  
و فرق دارد این زن با تک تک زنهایی که در سراسر ایام خود شناخته‌ای  
آنها تک تک بودند  
اما زنی که تو تولید کرده‌ای، مجموعه زنان تو نیست، زن تولیدی ست  
روحی ست که اگر بترود بیرون از تو، و ناپدید شود در ذره‌های جهان،  
این زن، زن تولیدی، کیفیت تولد خویش است در طول یک زمان منور  
با یک زبان مدور

— اما من این پرنده‌ها را اصلاً نمی شناسم  
— این راز روشنی ست: تو دریا را ساکن نگاه داشته‌ای تا که غرش آن را ساکت کنی  
بگذار دریا بفرد آنگاه، مجموعه پرنده‌ها را خواهی شناخت  
وفتی که از خیال تو، انگار از کنار تو، پرواز می کنند

— ممنونم از تو صدا ممنونم  
جغرافیای چشم جهان را زاییده‌ای حالا می بینم  
زن ممنونم از تو زن

## از هوش می

معشوق جان به بهار آغشته منی که موهای خیست را خدایان بر سینه‌ام می‌ریزند و مرا خواب می‌کنند

یک روز می که بوی شانه تو خواب می‌تزدم

معشوق جان به بهار آغشته منی تو شانه بزنا  
هنگامه منی

من دستهای تو را با بوسه‌هایم تک می‌زدم

من دستهای تو را در چینه‌دانم مخفی نگاه داشته‌ام  
تو در گلوی من مخفی شدی

صبحانه پنهانی منی وقتی که نیستی

من چشمهای تو را هم در چینه‌دانم مخفی نگاه داشته‌ام

نحرم کنند اگر همه می‌بینند که تو نگاه گلوگاه پنهانی منی

آواز من از سینه‌ام که بر می‌خیزد از چینه‌دانم قوت می‌گیرد

می‌خوانم می‌خوانم می‌خوانم تو خواندن منی

باران که می‌وزد سوی چشمانم باران که می‌وزد، تو شانه بزنا باران که می...

یک لحظه من خودم را گم می‌کنم نمی‌بینم

اگر تو مرا نبینی من کیستم که ببینم؟ من نیستم که ببینم، نمی‌بینم

معشوق جان به بهار آغشته منی اگر تو مرا نبینی من هم نمی‌بینم

آهو که عور روی سینه من می‌افتد آهو که عور آهو که عور آهو که او او که او او تو شانه بزنا

و بعد شیر آب را می‌افشانند بر ریش من و عور روی سینه من او او می‌افتد

و شیر می‌خورد می‌گوید تو شیر بیشه بارانی منی منی و می‌افتد

افتادنی که مرا می‌افتد هنگامه منی هنگامه منی که مرا می‌افتد

آغشته منی معشوق جان به بهار آغشته منی تو شانه بزنا

اگر تو مرا نخواستی من هم نمی خوابانم  
 می خوانم می خوانم می خوانم اگر تو مرا نخواستی من هم نمی خوابانم می خوانم  
 خونم را بلند می کنم بد گلوگاهم می خوانم خونم را مثل آوازی می خوانم  
 نهرم کنند اگر همه می بینند که تو نگاه گلوگاه پنهانی منی  
 اگر تو مرا نبینی اگر تو مرا نخواستی، من هم نمی بینم من هم نمی خوابانم  
 زانو بز بر سینه ام تو شانده بز!  
 یا های تو چون فرق باز کرده از سر زیبایی بد درون برگشته بر سینه ام تو شانده بز زانو!  
 من پشت پاشنه های را چون میوه دوقلو می بوسم می بوسم  
 هر یایت را در رخت خواب عشق جدا گانه می خوابانم بیدار می شوی می خوابانم  
 بین آری بین تو مرا بین تا ته بین! زیرا اگر تو مرا نبینی من هم نمی بینم  
 با وسعت نگاه برگشته بد درون، بد درون برگشته، تا ته بین! تو شانده بز!  
 اگر تو مرا نخواستی من هم نمی خوابانم نمی بینم اگر تو مرا حالا بیا تو شانده بز زانو!  
 من هیچگاه نمی خوابم از هوش می روم  
 دیروز رفتند بودم امروز هم از هوش می روم  
 افتادنی که مرا می افتد هنگامه منی که می افتد معشوق جان بد بهار اغشته منی، می، منی که  
 مرا می افتد  
 و می روم از هوش می منی اگر تو مرا تو شانده بز زانو! منی از هوش می 3

۷۲/۹/۲۸، بهران چهار صبح

« این شعر را به دوست هرمندم، احمد وثوق احمدی، تقدیم می کنم که جان مطلب را گرفته است

## شکستن در چهارده قطعه نو برای رؤیا و عروسی و مرگ

### ۱

با چشم سرخ فیل که از روی برگ می‌گذرد  
 با کودک آتش گرفته روی رود قدسی  
 در ایستگاه مرگ که اندامهای مرا تنها تا بهار آینده می‌خواهد  
 امروز در کمال شجاعت سپیده دم بارید  
 با چشم سرخ فیل که از روی برگ می‌گذرد  
 با جنگلی به شکل سازهای بادی آتش که می‌وزد  
 با دستهای کاهگلی که از هند، هند خجسته برمی‌خیزد فریاد می‌زند  
 که من اگر چه همین نیز با  
 و خواب ایستاده که توفان گنج نهفته را برساند به سطح آب  
 و در به روی پنجره من خسته  
 ساحل از زیر پای زنان می‌کشد عقب، همه در دریا و چادرها بر روی موجها  
 هم‌خانه گاهی با کوسه‌ها در اصطبل‌های نهان در آنها  
 و نه همان که شاید را می‌بینند و یکی از آنها که می‌جهد از روی من  
 می‌گیرمش ببوسمش می‌خندد و غرق می‌شود  
 و چشم سرخ فیل که از روی برگ می‌گذرد  
 نه بی با بی بانه بایی نه بانه یا با

۲

دستی شبیه پنجره با رگهای توری آوازی از تو را که در پرنده  
کشیده پرده بر چهارمای که نشم شبکلاهش نیز  
یک روز هم پدرم اینجا از روی برگها و برهنه بی آنکه با بهشت  
و میوه محبوب دندانهایم ماه باگازها که من از رویش  
و فوجهای بوسه که بیگانه  
و انسانی با چشمهای گالینگور  
و گراور اقلیدسی که از تنگهای تند بیوشم گفتم  
مثل شراع هیچ چیز  
ساکت، دف از شکم عالم عبور کرد و مصر به اهرام گفت بلند  
بیدی که روی سینه من طاس شد و داغ مثل یخ  
حالا اگر نبوسی ام من در گذشته هم نبودم  
دف ایستاده روی قلعه آنکه بلندترین است  
هرمس و صادقی انگشتهای ارتجالی خود را درهم تنیده‌اند در اطراف این هرم  
و ماه باگازها که من از رویش

۳

وقتی که او بشکه را با شمشیرش دو نیم کرد    من خواب بودم  
 - و یک درشکه با اسبهای سبزش در سطر دوم این شعر برکناره ما ایستاده بود -  
 بیدار هم نشدم  
 در نیمی از بشکه    یک عده مست تماشا می کردند  
 و نیمه دیگر    ارکستر بود که دیوانه وار مثل موج به صخره در ابدیت، مکرر می کوفت  
 من خواب بودم    آنها تماشا می کردند  
 بیدار هم نشدم  
 من بشکه دو نیم بودم

۴

وقتی که برگهای علامت را بر روی خاکهای دیوار غربال می‌کردم گفتم بیامرا ببوس  
من لب نداشتم  
برگشتم دیوار نیمه تمام از چشمم بالا رفت  
خورشید می‌شتافت تو را می‌آوردند  
در پنجره شب نام بود ما می‌دویدیم  
و ماه مثل شگردی به دور خود می‌چرخید  
من با برادرم بودم و شما؟ از یک هزاره دیگر بودید و بازبان پوپکها با هم معاشقه  
می‌کردید  
مهمانها را بر بال خود سوار کردیم و در درونشان به گردش بردیم



۵

پدرم صد سال پیش مرد  
صد سال دیگر من مردهام و مادرم هم مرده  
دنیا عوض شده نیویورک صد بار از نیویورک زمان ما بلندتر شده  
در تبریز یک مورچه به سرعت بیمار می‌دود  
و مقبره مثل همیشه از شعرا خالی است  
حالا بگو نه؟  
از زیر شبکلاه چشمان شهریاره شما را تشخیص می‌دهد

۶

مردی مرا همراه به بوی تو میزواند  
زیباست فصل کبوتر به چابهار  
قولنج کلمه پیچاپیچی است که در نخاع شعر به قنداق می‌رسد  
حالا نگو که شهر مرا آفتاب می‌زواند  
یک زن نمی‌زواند  
مرا به او بخواهانید شخصاً مرا نمی‌خواهد

۷

گفت

تنگ شراب راه مستی ابریشم راه ماهی نهمتن چشم در زیر پای زن را  
و راه زعفران تند دویده بر آسمان بشقاب چینی کاشی را

بردار

و بیار

— او کیست آنکه اینها را می‌گوید

— او آن کسی است که اینها را می‌آورد

معنای آوزندگی اینهاست



تنها  
طبلی که کاملاً خالی باشد  
و پوستش خشکیده باشد  
و نابینا هم باشد  
فریاد دارد  
شش از هوا خالی کن تا فریاد باشی

۹

حالا که روز و شبم در چراغ سرخ جهان می‌توانی آم دیوانه‌وار  
می‌آورانی آم در پیش خویش و بعد از خویش می‌زوانی آم  
دیگر چه چیز برایم مانده به جز اینکه می‌توانی آم، می‌آورانی آم و می‌زوانی آم؟  
جز طبل سینه که چیزی برایم نمانده  
حالا که حالا حالا حالا که

۱۰

یک عده آن حقیقت روشن را می‌گویند  
یک عده آن حقیقت ناگفته را می‌گویند  
من آن حقیقت ناگفتنی را می‌گویم  
این را:

مرا به دیدن جسمانی تو هیچ نیازی نیست  
 چنان پُرم من از تو چنان پُر که بیشتر شبیه شوخی زیبایی هستم  
 و عصر باز خانوادهٔ بیتابی به خواستگاری ام آمد  
 و خواستگار، جوان و شوق و رق، و گل به دست، که من گفتم  
 شما که ریش مرا دیدم‌اید  
 و مادرم گلها را گرفت، گذاشت در گلدان، و گفت چرا با جوان عاشق، شوخی؟  
 و چادرش را به روی شانهاش انداخت، و شربت و شیرینی گرفت، و لبخند زد  
 چنان پُرم من از تو که دیگر  
 و خواستگار بی مقدمه فریاد زد، قلم و کارت بلانش و مهرا  
 و گریه کرد دلم سوخت چونکه عاشق بود  
 و مادرم گفت، مسئله پیچیده است، جهیزش حاضر نیست  
 برادر بزرگترش رفته هند که طوطی و بودا بیاورد  
 و خواستگار نامه‌ای از کنسول فرانسه به من داد که در اصفهان سفر می‌کرد  
 و عینک و کلاه خود به سر داشت  
 و خواهر کوچکترم که از لای پرده می‌خندید، چه ناز بودا هنوز سیم به دندان داشت  
 و صورت پدر خواستگار در آئینه انعکاس عینک و ابرو بود  
 و چشمهایش را به صورت من بیچاره دوخته بود و هیز بود  
 و من بلند شدم، آریب توی آینه رفتم  
 و از هزار بندر و دریاچه عبور کردم  
 و بادبانهای کشتیها را به نام تو افراشتم  
 و رفتم از دکلی بالا، نشستم آن سر  
 و بوی دریا می‌آمد و عطر نای تهنگان عاشق را نسیم می‌آورد

شکستن در چهارده قطعه نو برای رزبا و هروس و مرگ ۹۷

و خواستگار که شکل بحر خزر بود پیش می‌آمد، تمام ساحل و جنگل را به دست داشت  
و گریه کرد و فریاد زد شبیه من

بزم من از تو چنان پر که دیگرم به دیدن جسمانی تو هیچ نیازی نیست  
و رفت

و مادرم که چشم نامحرم را دور دید، چادرش را برداشت  
و روی عرشه کشتی به رقص درآمد  
بقیه برگشتند



۱۲

من می‌پریم نشستن من برگل معنایی از غسل  
 و از ایلخچی تا عاشوراده تمامی جنگل و جاده و ساحل قورق شده  
 وقتی که شیشه ماشین را پایین کشیده‌اید و می‌گویید چقدر هوا گرم است!  
 ما نیش می‌زنیم شما داد می‌زنید و دریا بی‌اعتنا به ساحل می‌کوبد  
 هزاران کندو را امواج برده‌اند  
 پاهای بچه‌ها و زنها گاهی طعم ما را دارند  
 گاهی برادران من از شکم ماهی سفید بیرون می‌آیند  
 و مادران ما در آبهای خزر خون می‌خورند که این بچه‌های ما کجا رفتند  
 من کارخانه پرنده‌ای از تولید به مصرف هستم

وقتی که من پرواز می‌کنم می‌خوابم      آوازهم که می‌خوانم می‌خوابم  
 وقتی نشسته‌ام یا می‌مکم یا نیش می‌زنم یا دفع می‌کنم  
 و آب بحر خزر صدهزار کندو بالا رفت      همین دیشب  
 امشب هزاره هزارم زنبور است  
 دریا از نسل ما کوچک‌تر است  
 دیشب شما عروسی کردید      حالا بگیریدا من نیش می‌زنم      پاداش انگشتهای غسل